



# عشق را مصور کن

محمد قرایی  
م. شوق

# عشق را مصور کن

م.شوق.۹۲-۹۱

---

## عشق را مصور کن

- ۴ ..... غنچه در غنچه
- ۶..... اینک دوباره ما
- ۸..... ارادل و اوپاش در مصدر حکومتمند!
- ۱۰ ..... شب فرتوت
- ۱۱ ..... تداوم
- ۱۲ ..... «رأی می خواهد»
- ۱۳..... شیر
- ۱۴ ..... «نامه به یلدا
- ۱۶ ..... اگر با شعر
- ۱۸ ..... هوای تهران آلوده شد
- ۲۰ ..... کمی بروم سراغ چیزها
- ۲۴ ..... عشق را مصور کن
- ۲۶..... ای روز بیست و دوم
- ۲۹..... اینک با کریم سخن می گویم
- ۳۲ ..... حقیقت به من گفت
- ۳۴ ..... همین چیزها
- ۳۸ ..... طاهر بومدرا
- ۴۱..... آنجا مردی گل می کاشت
- ۴۴..... این مجاهدین که من شناختم
- ۴۶..... من مسلحم

۵۰	خود را ورق بزنی.....
۵۳	زندگی ترانه می خواست.....
۵۵	گمان نکنی قهرمانی بودم.....
۵۸	درجاده.....
۶۰	سرودی بنویس.....
۶۲	به تو قلبی دادند.....
۶۴	در آینه.....
۶۷	چرا نامم را کهکشانی گذاشته ام!.....
۷۱	مرگ ما مردن نیست.....
۷۳	حقیقت تو را می آزماید.....
۷۴	ما و مرگ.....
۷۶	نزدیک حس مرگ.....
۷۷	پیغام شعر.....
۷۹	ای خبر تازه.....
۸۱	اینک با دلی سخن می گویم.....
۸۷	با کلمه سخن می گفتم.....
۹۰	به کودک امروز.....
۹۳	ما که بودیم.....
۹۷	اسم خود را بنویس.....
۱۰۱	پیش از تو را شناختن.....
۱۰۴	دو شعر برای مجاهدین.....
۱۰۷	داس ها.....
۱۱۰	رؤیا.....
۱۱۳	امروز روز سی و یکم بود.....
۱۱۷	کردار بهار.....
۱۲۲	برادر برادرم زندانی ست.....
۱۲۴	گره از کجا گشوده می شود؟.....



## «غنچه در غنچه»

غنچه در غنچه چو گسترد بهار  
مخمل دامن رنگین بردشت،  
و نسیمی شادان،  
پرچم سوسن و نسرين بردوش  
گذشت،  
مرغ بيدار سحر گفت به باد

هست در حافظهٔ سبز بهار  
آتشین خاطرهٔ سرخ بنفشه در یاد.

گل شیپوری دشت  
شاد فریاد کشید:  
یاد گلگون بنفشه جاوید

آفتابی که به سرتاسر دشت، مهر خواهد پاشید،  
سرزمینی که ز سرمای زمستانه رهید  
جاودان بر گل اسفندی، خواهد بالید

غنچه در غنچه چو گسترده بهار  
مخمل دامن رنگین بردشت،  
و نسیمی شادان، پرچم سوسن و نسرين بردوش گذشت،  
مرغ بیدار سحر گفت به باد  
هست در حافظهٔ سبز بهار  
آتشین خاطرهٔ سرخ بنفشه در یاد.

## «اینک دوباره ما»

به هموطنان خارج از کشور

اینک دوباره جهان

اینک دوباره ما

با فریاد-شکوه‌های مهیمان!

برویم



با دو فریاد:  
یکی نه و یکی آری  
دو حنجره  
یکی  
نه  
و یکی آری  
نه‌ای به پوزه خونین خوک  
و آری‌ای  
به پرچم خونین مقاومت انسان.

برویم هموطن!  
با دستانی  
در اهتزاز  
و بر آن، تصویر اشرفی‌های زمان.  
با دهانی  
پراعتراض  
که از حرمت مجاهد آزادی، دفاع می‌کند.  
اینک  
دوباره جهان و  
اینک دوباره ما.

«اراذل و اوباش در مصدر حکومتند!»

کارگر، بی‌خانه است.

اراذل و اوباش در مصدر غارتند!

راننده بی‌حقوق مانده

و ناوگان اتوبوس‌های شرکت واحد،

به ناوگان سرود واحد، و خشم واحد تبدیل شده است.

مقرر است که خشم افزون شود  
و کارگر و بیکار دست به دست هم بدهند  
و دانشجو و زحمتکش خشم به خشم هم بدهند  
تا ناوگان قیام واحد

ای ناوگان رنج!  
روزی تو در جیب غارتگران است  
غارتگر  
با سفره خالی‌ات!  
نعلین خویش را پاک می‌کند  
و در پشت میزهای حکومت ضدشرعی  
حکم حلق آویز  
امضا می‌کند  
ناوگان شاعران میهن را صدا بزن  
تا خروش به خروش هم بدهند.  
و قصیده‌ای بر آورند  
که غاصبان این سرزمین را به وحشت اندازد

## شب فرتوت

شب فرتوت! خبرداری هیچ؟  
فصل پایانی این جنگ رسید  
آخرین فصل کتابی که ورق خورد ز رنج  
نام زیبایی دارد: صبح

## تداوم

همچنان جوانه می‌زنیم  
همچنان، زبانه می‌کشیم  
اندرین شبانه‌ها که بر سر وطن کشیده‌اید  
همچنان ستاره‌ها  
ما شهاب‌ها،

از فراز باروی بلند دانش و شرف

با خروش خون روشن و جوانمان

شعله‌های سرخ خیزشیم

ای هجوم تیرگی بین!

ای عقیم ریشه‌های جهل و ظلم و کین و مرگ

ما طلوع شاخه‌های علم و نور و عشق و رشد و رویشیم

ما شکوفه‌های بینشیم و جنبشیم و خیزشیم

ما،

که همچنان ره ستارگان پيشتاز خویش را

همچنان ادامه می‌دهیم

xxx

## «رأی می خواهد»

بر درگه سلول  
رأی تو را می خواهد این جلاد. زندانی!

ای خانهات تاراج! بر درگه خانه،  
رأی تو را می خواهد این سارق!  
رأی تو را می خواهد این میهن ربا  
ای مانده در تبعید!

ای زیر خط فقر!

با کلیه‌ات در دست  
در بازار  
خشم تو را می‌خواهد این سارق  
بر درگاه ایران.

### «شیر»

شیر از بیشه برون می‌آید  
روبهان! جای بجا ماندن نیست  
در همه پهنه دشت  
گرگها! در پی گوری باشید!  
شیر  
پنجه‌ها بر کرده  
سوی گلوها تان تیز



غرشش  
در همه دشت  
پر طنین، هول انگیز

«نامه به یلدا»

تیرگی طول کشیده است در اینجا، یلدا!  
دیر گاهی ست  
- قریب سی سال -  
پشت دیوار سیاهی  
مانده فردا، یلدا!  
یله داده ست تنش را

شب سرد،  
روی این کوچۀ از خاطره هایش خالی  
بهر یادآوری خاطره ها هم حتی  
نیست شوری در کس، نیست در کس حالی  
پس

اگر می خواهی باز بیایی اینجا  
قصه اینبار اگر خواهی گفتن  
بهر کودکهامان  
هیچ حرفی بجز از آتش و فردا زنی!  
سردی این شب را  
یاد آتش در هم می شکنند.  
تو از آتش یادی کن  
ننه سرمایه را با بهمن واهمن میگوی  
تن این کوچه دگر منتظر برف زمستانی نیست  
حرفی از آتش اگر داری بسم الله  
قدمت بر چشمان  
من دهانت را می بوسم  
اگر از سرخی آتش گفتی  
غیر آتش  
غیر از آن اخگر سرخی که بکوبیش به شب  
دل من منتظر چیزی نیست.

تویا با فرزندان  
منقلی آتش در دست  
دستهایت را می بوسم.  
۹۱۰۹۲۲

«اگر با شعر...»  
برای جلوگیری از اعدام غلامرضا خسروی

اگر با شعر می شد مانع اعدام او شد،  
تا سحر،  
تا آخرین خون قلم،  
بیدار می ماندم،

پیایی می نوشتم: نه! چرا باید بمیرد آن دلیرِ راد.  
چرا باید بمیرد؟ حق او این نیست  
چه کرده ست او مگر؟ جرمی ندارد آخر، ای جلاد!  
اگر با شعر می شد ...

اگر با داد می شد مانع اعدام او شد  
از سحر تا شام، یکسر می شدم فریاد  
که تاکی باید این بیدادها؟  
ای بانیان ظلم و استبداد!  
اگر با داد می شد ...  
اگر با اشک می شد  
شک ندارم، صد هزاران چشم آماده است  
تا جاری کند باران اشک گرم  
به سوی لانهٔ جلاد بی آزر  
ولی شاید  
به آتش میتوانم  
مانع اعدام یک میهن شوم! با آتش و فولاد.  
۹۱۱۰۱۰

هوای تهران آلوده شد

۹۱۱۰۱۷

دیرگایست که آلوده شده ست

این هوا و

این آب

چهرهٔ این شب و روز،  
این مهتاب.

دیرگایست  
نفس بگرفته  
قفسی گشته وطن  
غرق عذاب.

همه چیز آلوده است  
به نفسهای کسی  
که در آن ساعت نحس  
از هوا آمد، زان پس  
آب ما شد خوناب  
هر نسیمی، گرداب  
تنگی سینهٔ این میهن را  
ای مسیحا! نفسی آور! بشتاب!

« کمی بروم سراغ چیزها »

**ساعت**

ساعت

زمان را می نماید، لیک

خود درسکون است

دیوار او را بسته بر خود

درجان من نیز

ای بس گذرهاست  
اما هماره در سکونم  
دیوار من چیست؟

## آئینه

بی نیاز  
از دیدن خود  
هیچ آئینه ای  
خود را مقابل کسی قرار نمی دهد  
تو برای چه کس آئینه شدی؟  
بر کدام دیوار نشسته ای؟

## درخت

درخت میگوید:  
همه می پندارند، زمین یار من است



لیک،  
نان و آبی را که به من می دهد او  
زنجیری کرده ست  
برای تن من

## چراغ

بیچاره چراغ  
از سقف آویخته  
از همه چیز بی خیر است  
حتی از علفهای سبز پشت اتاق  
در،  
با خود میگوید:  
باز من روزی چندین بار  
به کوچه سرک می کشم.

## ماه

ماه می گوید  
همه نور و زیبایی ام را  
همه جلوه هایم را  
از خورشید می دانند

حال آن که اگر  
چهره من نبود  
چه کسی در شب  
خورشید را به یاد می‌آورد

## دفتر شعر

دفتر شعرم میگوید  
در تمام اشعارت  
جستجو کن

آنجا که دلت هست و خودت هستی،  
شعر آنجاست.

اگر گریستی برای شعر خود  
اگر بجانت آتشی فکند، واژه‌ها  
اگر قلم به لرزه می‌نوشت  
شعر خویش را نگاه دار

## «عشق را مصور کن»

بیا ترانهٔ این عشق را مصور کن  
بیا زمانهٔ این خلق را معطر کن  
تو را که دیده ام به همه خلق و خاک می گویم  
برای روز پر از شوق و شور آزادی  
ترانه از بر کن  
ای آن که دردهای وطن را تمام می دانی

بیا و قصه او را  
توزیب دفتر کن  
به هر کسی که ز سوگ و ز حزن حرفی زد  
بگو که خواهر خوبم  
برادرم، پدرم! مادران محبوبم  
ازین پس از سرود و سپیده  
ازین پس از شادی  
ازین پس از لبخند  
نغمه ها سر کن  
بیا ترانه این عشق را مصور کن  
بیا زمانه این خلق را معطر کن  
۹۱۱۰۰۴

## «ای روز بیست و دوم!»

نسلی که انقلاب ۲۲ بهمن را محقق کرد، و بعد آن انقلاب را خنجر خورده یافت، پیر نمی شود. می میرد! اما جوان می میرد. موهایش سفید می شود اما در آینهٔ زمان، همان جوان پرشور است. به هیچ حرفی هم که از سوی پشیمان کنندگان مردم گفته شود اعتنایی نمی کند. ۱۹ بهمن ۹۱

هنوز... همانجایم!

ای روز بیست و دوم!

پشت درهای پادگان عشرت آباد

یا صریح تر

پشت دروازه های تو

ای پیروزی!

پیر نشده ام  
چرا که همان شوق را دارم  
که تو آزادی را به ملتّم بدهی  
نان را به مردمم  
خانه را به گودنشین هایش  
لباس را به برهنگانش  
شیرینی را به کودکان  
خربزه یی، به پیرمرد چوپانش.

ای روز بیست و دوم  
شوق من دریایی بود  
پراز آرزوها  
و از زندانها چنان نفرتی داشتم  
که حاضر بودم  
تمامی چنگکهای شکنجه را بجوّم

اما ناگهان  
همه اینها فروریخت

دیواری بزرگ  
آوار شد بر شوق بزرگم

و تو، ... رفتی ...  
نمی دانم به کجا بردندت  
و من، دوباره تنها شدم.  
و همانجا نشستم  
هنوز  
همانجا  
همانجا نشسته ام  
ای روز بیست و دوم!  
xxx

«اینک با کریم سخن میگویم»

برای دوست همراه و همدل، شهید یحیی نظری (کریم گرگان)

کریم! کریم!

دیروز با هم قدم زدیم

و امروز، تو در صاعقه ها گام می زنی

دلَم می خواهد گریه کنم

اما

تو از صاعقه ها

با ترانه ای خونین



تکرار میکنی:

«نه!... آواز گمشده ای نیست این!

و نه جویباری که به گمدامنه ها فرو رود.»

خطابم میکنی:

نگاه کن!

ستون اصلی توفان است این،

مستانه تر از صاعقه های نقره ای جهنده!»!

xxx

دوباره باز،

شکسته حالت، شکسته دل،

گرفتار حزنی می شوم از نبودنت! ای برادر، ای یار، ای دوست! ای جانانه.

همسفر سرزمینهایی که می دانی و می دانم.

حزنم را یقینی به هم می پاشد

خروشنده، چون گردبادی، بلندم میکند

بر فرازها

و تو بادهانی از ایمان فریاد میزنی!:

نه!... این آواز گمشده ای نیست

این اشک گمشده ای نیست

... عشق گمشده ای نیست

...

کریم! کریم!  
چرا به این نرسیدم  
آندم که همکنار تو بودم  
و شانه هایت  
کشتی آرام یقین بود؟

چهره خونینت  
یقین مرا کامل میکند  
که نه! آواز گمشده ای نیست این!  
تکه خونی که خاک را گلگون کرده  
اینجا کنار دیوارک سیمانی و اتاقک چوبی  
آتش هستی ست  
در دستهای بزرگ خدا.  
حالا دوست دارم ترانه ات را بشنوم:  
«نه! آواز گمشده ای نیست این!...»  
درد گمشده ای نیست این  
اشک گمشده ای نیست این  
عشق گمشده ای نیست این.»  
کریم! کریم!

۹۱۱۱۲۵

«حقیقت به من گفت»

برای موشکباران لیبرتی

حقیقت به من گفت:

به آنان که مسلحند

سخنی بگو!

به آنان که انبارهایشان از موشک آکنده است:

در شب دنیا

با آسودگی خیال

موشکها را می کارید

تا سحرگاه را  
با زیباترین دل‌هایش  
تکه تکه کنید.  
و در شب دنیا،  
- که شبش می‌پندارید -  
راه می‌گشایید  
و کینه را فراری می‌دهید  
تا ترکشها،  
گوشت و پوست محبت را بدرد.  
بگو!

می‌دانم!  
جهان را  
بیغوله ای می‌پندارید!  
که گرازها به هر سوی میتوانند تاخت.  
اما حقیقت جهان را.  
نمی‌دانید  
و این که، مسلحترین ارتش گیتی  
منم!

با سلاحهایی که نمی‌بینید  
اما از درون لقمه‌های نان خونینی که می‌بلعید  
از دل ساکت‌ترین لحظه ای که به خون می‌آلاید

بی هیچ انفجاری ،  
و ترکشی،  
منفجرتان خواهم کرد  
چنان که غباری در یادهای نفرت هم  
نخواهید بود.»

حقیقت این را به من گفت  
درحالی که می رفت  
با نفسهایی آتشین و  
دلی گداخته  
و گونه ای ، پهناب اشک داغ  
آن لحظه بود که دیدم  
ارتش بزرگ گیتی را  
که گام میزند  
در ذره ذره شب و روز  
- اگرچه نمی بیندش -  
گام می زند  
در نگاههای مهربان مظلومان  
در صبر مجاهدان بی دفاع  
در کلمات بیانیه های تظلم  
- که گوشی جز خدا، به آن بدهکار نیست - ،  
و در پرواز پرنده یی

که صبح خونین شده پس از موشک‌هایتان را دید.  
حقیقت این را به من گفت.

۹۱۱۲۰۴

### «همین چیزها»

برای ۳۴ تن از یکان ۱۵ که دوماهه یک سالن برای ما ساختند. ۹۱۱۲۰۵

همین چیزهاست

که بهترین دلها را به تحسین بر میانگیزد.

برترین قامتها را

به تعظیم،  
و کلمات را بر دهانها  
شور شعر می دهد.

برای جشن  
از همین چیزها بگو  
همین فروتنی  
که بلندترین بنای دنیا را  
به پا می دارد.

همین رنج کوچک  
در گوشه همین لیبرتی  
که مادر ارزشهاست

باران که می بارد  
با طبل رعدش دنیا را خبر میکند

باران عشق شما  
شب‌نمی نیز از نام و نشان، بر برگ‌گی نمی نشاند

برای تقدیر  
کلمات خاص ستایش را کنار بگذار

از همین بی رنگی بگو  
که رنگین ترین نقاشی جهان است

برای تشکر  
فقط نگاهشان کن  
و به آرزوهایشان بیندیش  
نه برای تقدیری  
بل گامی برای تحققشان

کرامت بی منتها در این قلبهاست  
که تکریمی را هم بر نمی تابند

پس چیزی نگو  
جز از همین چیزها  
که گذاشتند و رفتند

به هر سائتی متر چوب دیوار  
هر قطعه آهن در  
هر پیچ  
نگاه کن  
و برای تحقق آرزوهایشان،



« ظاهر بومدرا »

وقتی شهیدان به خاک می افتادند، گفتم چه کس زبان آنان خواهد شد.  
وقتی مقامات سکوت میکردند، همچنین.  
براستی که خیانت و سکوت، همه جهان را بناگهان به ابتدالی منجر کننده  
می آلاید.

اما چگونه این جهان دوباره تازه می شود. چگونه دوباره همه چیز قابل  
زندگی دوباره رنگ حقیقی می گیرد؟ وقتی انسان دوباره خود را تعریف  
میکند. و سخنان ظاهر بومدرا که توطئه را بر نتابید، از این دست کلمات  
است..

آنجا مردیست  
که در کلماتش  
نبرد انسان و شیطان را می بینی  
در میدانی  
پر از پیکرهای بخاک افتاده توطئه

حماسه صدقش را بنگر  
در عصری که  
دروغ  
رایج ترین کالا است

آنجا مردیست  
جریحه دار تیغ خیانت  
که در هر کلامش  
حقیقتی خونین  
چون قهرمانی پیروز بیا می خیزد.

گوش کن!  
چکاچک شمشیر صدق را  
اینک قهرمان زیبای میدان  
بر اسبی از وفا

به پیش می تازد  
و با هر چرخش شمشیرش  
توطئه ای را به خاک می افکند

رجزهایش  
کلام شهیدان به ناحق کشته است  
بر پهنه میدان  
در زمانه ای که  
«چشم بستن»  
ننگین ترین رسم رایج است

به خود میگویم  
هر گاه که تاخت بر می دارد  
تمام قامت به پا خیز  
با قلبت  
همچون اسبی  
نفس زنان  
با شیبه های شوق  
و کلمات شعرت را  
رو به جهان خون آلود معاصر  
فریاد کن

که:

آهای! انسان، آمد.

۱۱ اسفند ۹۲

## « آنجا مردی گل می کاشت »

برای برادر مسئول گلکاری پارک مریم - در لیبرتی

چقدر

شعر گفتن برای تو ساده است

تویی که

بر صفحه خاکی کویری، گل می رویانی!

بی شک

بیشتر از باران

انگشتهای تو را دوست دارند

باغچه های محاصره شده  
در ریگزار آلوده به آهک

وقتی تو آنجایی  
بهار، آنجا  
برای گلها دست تکان می دهد

و باران به گلها میگوید:  
«قسم میخورم  
که روح بهار  
بخواب شبش هم نمی دید  
روزی، گلزاری را آنجا ببیند»

دستهای تو توپخانه ای ست  
از فراز برج های باغچه ها  
که هر روز،  
به اردوی سنگ و آهک محاصره گر  
آتش باز میکند

از برکت دستهای توست که  
کلمات من

با شتاب به شعر بدل می شوند

و دستهای تو را

من می شناسم

که ریشه در مهربانی چه قلبی دارند.

۹۱۱۲۱۹

«این مجاهدین که من شناخته ام»

از لابلای خونها میگذرند

از دهانه زخمها

اما عطرشان عطر گل‌های سنبل است

با استخوانهای شکسته

با گوشتهای پاره پاره

زره می سازند برای خود

تا از میان لایه های کینه

از میان آهنهای شکنجه

از زیر آوار تیرهای دار انبار شده

تو را پیدا کنند

ای آزادی

تمام زندگی زیبایشان را

به خاک می افکنند

شاید جاپای تو را آنجا ببینند

و اگر پیدایت نکردند

سینه خیز به راه ادامه می دهند

ای آزادی!

درد را میخورند مثل پنیر صبحانه

با نان تهمت

و شکرری که چایشان راشیرین میکند،

عشقشان به آزادیست  
این مجاهدین، که من شناخته ام.

۹۱۱۲۲۴

«من مسلحم»

تو سلاحم را نمی بینی  
چرا که بر آن چشم بسته ای  
به عمد،  
می دانم!.



اما تو هم می دانی  
که من مسلحم!  
به یک «انقلاب».

از بردن نامش  
و از تماشایش حتی  
هراس داری!  
و مایوس گشته ای  
از آن که کندش کنی

آری!  
پس از اینهمه شکست،  
هنوز انکار میکنی  
که از کدام دهانه آتش  
از کدام تیغ درخشنده  
به خاک افتاده ای!

می دانم  
هرگز اعتراف نمی کنی  
که پیش رویت  
به چه استحکامات بلندی

## برخورده ای

اما آن که چشمانش را نمی بندد  
می بیند که  
من مسلحم  
و سلاحم «انقلاب» نام دارد  
هم تیغه شمشیر است  
هم غلاف  
هم تفنگ است  
هم کوله فشنگها.

بن بست های فروریخته را  
در راهی که پیموده ام، نگاه کن!  
و ببین!  
کوینده تر از توپ  
تازنده تر از تانک  
سلاحی بی نظیر دارم  
سلاحی که  
سنگر است و زره  
و هم پارچه ای که زخمهایم را می بندد  
هم نانی که

در زیر بمبارانها میخورم  
و ازین روست  
که روئین تن ام  
چرا که انقلاب  
سلاح من است  
۹۱۱۲۲۴

## «خود را ورق بزن»

اسم معلم این دوره مریم است  
بین تمام مدرسه هایی که رفته ای  
آموزگار  
مانند او کم است  
درشش

شاید شیرین ترین دروس مدارس  
در جمله عالم است

امروز آمده میگوید  
موضوع درس تو هستی

خود را ورق بزن  
با یک نگاه به آن مشقهای خط خطی درهم و غلط  
خود را بخوان

تو خوب بوده ای  
دوباره خویش را بنویس  
اوراق چرکنویس تمام گذشته را  
با نمره های بد

که هر کسی به تو داده ست  
از دفترت بکن  
آن «دیکته»ها که گفته شد،

و نوشتی بدون فکر...

تکلیف ها که سرسری از سر گذشت و رفت...  
تکرار نمره های تکشماره ای «خیلی بد است»، با خط سرخ زیر آن  
...

امروز

این معلم آمده میگوید:

با یک مداد نو

در چارچوب خط کشی شده صفحه ای تمیز

با یک نگاه تازه

تعریف خویش را

با واژه های نو

توصیف های خوب

یک برگ پانویس کنی

این،

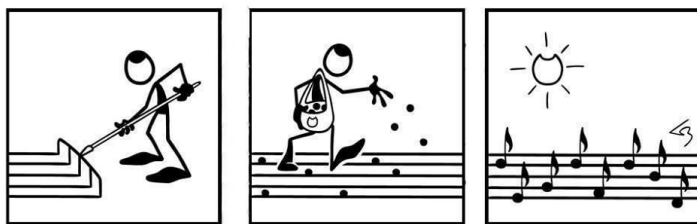
شیرین ترین دروس مدارس

در جمله عالم است

زیرا که مثل تو شاگرد کم نظیر

در سرزمین ما کم است.

۹۲۰۲۱۰



[www.culturalinquieta.com](http://www.culturalinquieta.com)

زندگی ترانه میخواست

مرد خسته  
زن تنها  
روی لبها  
واسه شادی  
یه دونه بهانه میخواست  
مرد عاشق شد روونه  
زخمه و مضرابو ورداشت  
خاک دل رو زیر و رو کرد  
توی پستوهای قلبش  
واسه یه بذر گل شوق  
جستجو کرد جستجو کرد،  
بعد یه مشت بذر گل شوق  
درآورد از کیسه ذوق  
روی خاک قلب پاشید  
خاک قلبش  
زیر بارونای پر اشک  
توی گلخونه سینه  
زد جوونه  
نغمه های رنگ و وارنگ  
سرزدن از خاک قلبش  
تا شدن یه دونه آهنک

مرد عاشق آهنگساز  
تکیه داد به آرشه ساز  
گوش میکرد به اوج آواز  
خستگیهایش همه در رفت.

۹۲۰۳۰۱

«گمان نکنی قهرمانی بودم»

بی آن که دلی



چون دل قهرمانان داشته باشم

بی بازویی ستبر

و ساقهایی توانمند،

سرشار از همه «بی»ها

و از آن سوی

با همه بیم‌ها و دلواپسی‌ها

با شانه‌هایی کوچک

باری بر دوش گرفتم

به اندازه یک میهن

با همه زنجیرهایش

با همین مچهای باریک دستانم

پرچمی در دست گرفتم

که رسالت پیامبرانه نجات

بر آن نوشته بود

نه صخره بی بودم

که دریایی را متلاطم کند

نه صاعقه بی

که دشت را بلرزاند

اما

به میدان آمدم

زیرا

- و همه چیز در این «زیرا» بود -

زیرا که دلی داشتم

که شوقی کوچک داشت

به اندازه عشق گنجشککی

به یک شکوفه نحیف.

گمان نکنی قهرمانی بودم.

۹۲۰۳۰۸

«درجاده»

بر جاده پشت سر  
تکه های «نام» ریخته است  
اینجا و آنجا  
پاره های «جاه» رهاشده.

بر جاده پشت سر  
تکه های دل بستگی ریخته است  
و عاطفه های وانهاده

بر جاده پشت سر  
پوسته های شکسته «خود»  
قالبهای خالی «خویش»

بر جاده پشت سر  
انبوه «من» های بی من

«ما»یی در جاده به پیش می رود  
به سوی عشقی بنام «تو» ای ایران!  
به سوی محبوبی بنام «او»  
که خلقی در زنجیر است.

۹۲۰۳۰۹

## «سرودی بنویس»

آب گفت سرودی برایم بنویس

نوشتم: پرواز تا ابر.

دشت گفت: آرزویی برایم کن  
گفتم: الهی بستر آبهای خروشان شوی!

کوه گفت: از که آموزش بگیرم؟  
گفتم: فروتنی دشت

رود گفت: ممنون که باشم؟  
چشمه ها و ستیغهای کوهسار را نشانش دادم

باد گفت: خودت به چه نیازمندی  
از بی آرزویی خویش آب می شدم  
که باد  
از خشم گردبادی شده  
از من می گریخت.

۹۲۰۳۱۰

«به تو قلبی دادند»

آبی اگر به چهر آفتاب بیاشی

به شکرانه رنگین کمانی به تو می دهد

بذری اگر به خاک دهی

سپاسش را در سنبله یی به رقص در می آورد

بوته ای اگر بر آتش نهی

شکرش را در انعکاس رقصان شعله ها

به سیمایت می تاباند

پیشانی سجده ای اگر بر خاک نهی

شوقی عارفانه در دلت میاندازد

به تو قلبی دادند

به که عشق ورزیده ای؟

۹۲۰۳۱۰



«در آینه»

در آینه  
همچون خودم بودم همیشه

آئینه صادق بود و می گفت:

«چندان تماشایی نداری!»

گاهی به من بی پرده می گفت:

«حتی دگر

همچون خودت هم نیستی تو

شاید بلایی بر سر خویش آورده باشی

هر روز من می بینم قدری کدرتر

آن سادگیهای خطوط چهرهات

تار است و مخدوش».

من گفتم ای آئینه بد!

تو چهرهات زنگار دارد

سیمای آدمها درون زنگ چشمت

بازتاب تار دارد...

آئینه

با چشم غمبار

حرف خودش را

می کرد تکرار

عمریست که مانند خویشی

چون دیگری باش!  
آن کس که میگوید به تو  
کز چشمهٔ صدق، آبی به رخ پاش!  
آن کس که هر روز  
میگویدت «بشکن قفس را،  
خود پاسبان محبس خود گشته ای،  
بیرون کسی نیست،  
ور خود نخواهی  
پیرامنت  
جز خویش خویشت محبسی نیست»

من فکر کردم    کان دیگری کیست؟

در یادم آمد    آن حرفهای روز آغاز  
وقتی پریدم  
با بالهای شوق پرواز  
در دیده ام شوقی درخشید  
ناگاه از پشت نگاهش  
آئینه خندید

فریاد زد: هان! یک لحظه چون روز نخستینت شدی باز  
گفتم، مگر همچون خودم باز

گفتا که نه

همچون خودش گشتی تو امروز

گفتم خودش کیست؟

گفت آن که میخواندت به عشق از روز آغاز»

چرا نامم را کهکشان گذاشته ام؟

ما عشق ها را گذاشتیم

و رنجها را برداشتیم

اگر می بینی که من از من نمیگویم

و «ما» جای من هایم را گرفته

بخاطر آن است که

به جای عشقهای خود

به رنجها می اندیشم

رنجها

از آن همه است

عشق، از آن همه نیست!

از آن زمان است

که دیگر

تکدرختی نمی خواهم برای خود

و به جنگلها فکر میکنم

برای کویری که همه برداشتی اش نشسته اند

از آن زمان است

که نامم را فراموش کرده ام

و مادری،

و خانه ای برای خود نمی خواهم

و نه کودکی  
که بر زانویم بنشیند

از آن زمان است که  
دوست دارم خیابانی باشم  
که کودکان محروم را  
در آغوش می کشد.

و این قضیه پیچیده ای نیست  
اگر که می بینی  
از عشقی نمی سرایم  
و نه از محبوبی

محبوبی یافته ام  
با چهره ای کابوسی  
که از گرسنگی  
گونه ای برای بوسیدن ندارد  
و عشقش  
به اندازه یک فلات  
رنجم می دهد  
از اینروست که

دیگر بجای من

میگویم:

ما آرزو را گذاشتیم

و آرمان را برداشتیم

ما عشقها را گذاشتیم

ورنجهها را برداشتیم

ما برکه را گذاشتیم

و به رودخانه پریدیم

ازین روست

که چشمان من

از ماه آسمان میگذرد

و سوسوی تک ستاره ها را نمی بیند

و با خویش میگوید

ای کاش همیشه آینه کھکشان بمانم.

۹۲۰۳۲۵

«مرگ ما مردن نیست»

برای جواد نقاشان

مرگ،



آن حادثه ای نیست  
کز آن بگریزم  
طرح این حادثه را  
من خود، با دست خودم میریزم

تن لباسی ست بر این جان  
شنل روح من است  
مرگ آویختن این شولاست  
بر سر رخت آویز  
و روان گشتن در رود وجود  
من خود از پیش  
طرح این رفتن را ریخته ام  
شرف جسم من از عشق من است  
عشق من می ماند، می توفد  
من ازین عشق چو مردم  
مرگ من میلادی ست  
هم ازین روست که میگویم باز  
مرگ ما مردن نیست  
شور این خون روان را  
سر خشکیدن و افسردن نیست  
مرگ ما پروازی ست

پر زدن از سر دیواره تن

آغازیست

گذر از پنجره خانه تن وقتی از عشق پری،

راستی را، که چه شیرین رازیست. ۹۲۰۳۲۸

حقیقت تو را می آزماید

حقیقت

به تو نگاه میکند

و نمی پرسد:

تا کجا مسافر همراهی؟

چرا که در مسیر تو را خواهد آزمود

نزد حقیقت خون تو سرخ تر از دیگران نیست

«ما و مرگ»

ما مرگ را از کرسی اش پایین کشیدیم  
وقتی که بودن معنی تسلیم می داد  
وقتی که ترس از زخم و خنجر بیم می داد  
پیش از بهار زندگیمان  
ما،  
بر سینه ها، بر پیرهن هامان گل خونین کشیدیم  
ما زندگی را  
در یک نفس عطر شرافت ساده کردیم  
ما خویش را بهر گذر از تیغ زار درد و تهمت  
آماده کردیم  
در برهه ای که کوه جنید  
ما مرگ را  
از اسب خود، پیاده کردیم  
در این جهان غرقه در وابستگیها، ننگها نیرنگها  
ایجاد یک فصل نوین را در رهایی  
اراده کردیم.

«نزدیک حس مرگ»

سرخ و جسور

نزدیک حس مرگ قدم می زنیم ما  
در روی میز زندگی  
نظمی که ننگ چیده، به هم می زنیم ما  
با مشت و با لگد خشم و با خروش  
زیر بساط ظلم و ستم می زنیم ما

«پیغام شعر درین روزگار»

از انفجارها  
هر خبری شنیدی  
به گل فکر کن!

نگاهت از تصویر جانیان  
آتش میگیرد؟  
باران را مجسم کن  
ولبختند گلها را به خاطر آور

در میدانچه از جرأتقال طناب دار می آویزند  
به طلوع بیندیش و رنگین کمان

خطابه خونریزان طنین اندازست  
صدای سنتور و چشمه را به یاد آور

خون شتک زده بر سطح خیابانهاست  
تکرار کن: آب ،  
رود ،  
آب، آبشار

شیطان مسلط است؟

به خدا فکر کن. ۹۲۰۴۳۰

«ای خیر تازه!»



همه چیز کهنه می شود

شعرها

تصویرها

خبرها

تو خبر همیشه تازه ای.

تازه

چون گیلاس شسته در چشمه سرد

در صبح کوهسار

تازه

چون آواز مرغی

بر شاخسار باغ باران خورده

از همه چیز می گریزم

تا به تو دست یابم

ای ترو تازه!

ای عشق

واژه های زنگ زده ام را

در آب تو می خوابانم

کلام تازه و مترنم می شود

به تو می اندیشم

تا نگاهم

از نور شهر زیبایها پر شود. ۹۲۰۴۳۰

«اینک سخن از دلی می گویم»

برای مسعود رجوی

به آن که آزادی را می ستاید

بگو!

بی باورانه

بی تأمل،

بر سروده هایت

خط سرخی از تردید میکشم!

چرا که از آن که می ستائیش

نشانیست در کف نیست.

از آن که برای عشق چکامه می سراید

پیرس!

چگونه باورت کنم!

که

خانهٔ این مادر توانها و نثارها

را نمی دانی.

به آن که از دریای انقلاب تجلیل میکند

بگو! برای بدگمانی من

محکم بدان!

زیرا که نه سرچشمه جوشیدنها را  
می شناسی!  
نه از کوهسارش نشانی می دهی.

همین پیام را برسان  
به خطیبان پرشور برابری  
ستاینندگان عدالت  
کف بردهانان مدافعت و مداومت بر انسان دوستی.

بگو  
سراچه قلبم  
پر از پوزخنده های تردیدی می شود  
آنگاه  
که از واژگان نبرد و حماسه و شکوه  
بر مسندهای خطابه  
در هیجان می آید

و همه این انکارها  
نثار شمایان باد  
ای مدعیان عشق  
که خانه و کوی معشوق را نمی دانید

سپس باخبرشان کن!  
که محرومتان نمی گذارم  
ازین که بگویم  
کشف من چیست؟  
زیرا  
که من جسته ام  
در کوره راههای رنج  
در پی این راز  
و راز همه آنچه‌ها که می ستائید  
تا به دلی رسیده ام.  
دلی  
که ماوای همه این چیزهاست

دلی  
کوچک  
به ابعاد یک مشت انسان  
که دریاها در آن به غلیانند.  
و این را شاید

معجزه یی بدانید.

آری به دلی رسیدم  
که چون اراده میکند  
از شکستها، و خنجرها،  
دوباره می خیزد.  
دلی که خود زخمهایش را التیام می دهد  
بی آن که دستی داشته باشد  
خود  
روزنه هایش را رو به تیرهای یأس می بندد  
بی هیچ درکف  
فوران خون پیکره اش را  
خود بند می آورد  
و درهمه حال  
دلها را  
به تپش شوق انگیز آزادی می خواند  
خیانتها را  
تاب می آورد  
و ذرات امید را  
از گل و لای خونچاله های توطئه و یأس  
بیرون میکشد

صیقل زده و درخشان  
و پیش چشمان همگان می نهد

آه که بی او  
آزادی چه رؤیای بی سرانجامی می بود  
عشق  
چه آواره سرگردانی،  
که در هیچ خاکی پناهِش نمی دادند  
و انقلاب  
خیانت شده - خنجرنوشِ فراموشی  
در پس زهر خنده های خونخواران.

آه که بی آن دل قرص  
بگذار از سرگذشت رقت انگیز عدالت  
از نبرد و حماسه و شکوه  
سخنی نگویم.

۹۲۰۴۳۱

با کلمه سخن می‌گفتم



کلمه گفت:

- اگر می توانی ماندگارم کن!

گفتم که با آب طلا می نویسمش!

تذهیب های مجلل کتاب های نفیس گفتند:

سودای پوچ مپرور!

از ما جاودانگی نخواهد یافت.

کلمه گفت:

- تأثیری جادویی در من بنشان!

به سراغ زیباترین نغمه ها رفتم

تا سرودی برآورم.

نوتها گفتند

از ما کرشمه ای و لذتی در آن خواهد افتاد

اما

جاودانگی ای نه!

و کلمه همچنان ماندگاری را می طلبید

به سراغ ماهرترین خوشنویسان رفتم

انگشتها گفتند

از چرخشهای استادانه ما  
تنها جلوه ای زیبا می یابد  
اما خلودی اگر میطلبد، ... هیهات!

به سراغ شاعران رفتم  
حماسه سرایان و تاریخ نگاران  
مفسران و خطیبان

تصویرها  
و تارهای حنجره ها...  
و پاسخ همان بود که بود

تا عاشقی یافتم  
که گفت:  
تنها اگر از نثار  
شوری در آن افکنی  
تنها اگر از عزم و ایمان  
عطری بر آن پاشی  
جادوی جاودانگی تأثیر میکند  
پس آنگاه عاشق

قلم را در خون خود فروبرد

و نگاشت

به کلمه گفتم:

اینک می خوانمت

بر جریدهٔ عالم

تنها اگر از خون... ۹۲۰۵۰۲

به کودک امروز میگویم

به کودک امروز می‌گوییم  
با مداد قرمز  
در دفترت بنویس  
رنگ گل  
سرخ بود

با مداد آبی  
بنویس  
رنگ آسمان  
آبی بود. آبی!

با مداد سبز  
رنگ چمن را ثبت کن.

با لبه‌ایت  
با گرمای نفس‌هایت  
بر همه چیز بنویس  
انسان، مهربان بود

همه چیز که می‌گوییم را

بنویس!

زیرا

همه چیز در خطر فراموشی است

هر طرحی از لب‌خند

کشیده‌ای

در گنج‌خانه حفظ کن

هیچ چیز نباید از خاطر‌ها برود

با مداد بی‌رنگ

بر سطح جویبار

بنویس

آب خونین نبود

در دفتر مشقت

با اشک‌های بنویس

آن مرد با باران می‌آمد

نه با موشک

نارنج معطر بود  
و بوی باروت نمی داد.

بزودی  
جهان بوی محبت را از یاد خواهد برد.  
تو بخاطرش بیاور!

«ما که بودیم؟»

روز عید است  
سر صبح، نمازی خواندیم  
سر جود و جبروتش بودم  
آندمی که  
فطر مانند سوالی آمد  
روی سرم هی چرخید  
من دعا را گم کردم  
و غلط می خواندم  
«حق هذا الیوم» ام می چسبید  
به ته «ذخر و شرف»  
بعد می چسباندم به سر «کل سوء»  
فطر از من پرسید  
که شما کی هستید؟  
گفتم اینقدر که حالیم شده  
در شب قیری خناق و سکوت  
ما سر پیچ افق  
صاعقه دزدی کردیم!  
توی صندوقچه قفل ستم  
بازی یافتنِ عطر شادی کردیم

فطر از من خوشش آمد میگفت

چه گناهی برتر از این؟

باز بگو!

من پس از سجدهٔ اول گفتم

ما فقط ساده ترین حرف جهان را گفتیم

که چرا زندگی آغاز نشد روی زمین

بعد از این چندین قرن؟

این که شد عار کده؟

این بشار کده.

این سپردن سر، در،

ره هر راه که بود

هر که بردم، آوردم خوردم، از پی سود

بین ما فرقی نیست؟

فطر میگفت عجب!

حرف نو می شنوم

من نگاهش کردم

دیدمش مثل غریبی تنها

چهره اش غمگین است

گفتم از این سخنان باز بگویم شاید

رنگ و حالی به رخس باز آید

حرف را باز عوض کردم و گفتم:



هیچ می دانی فطر؟  
که من اینجا ده ثانیه تا سنگر خود فرصت دارم  
گفت آری! می دانم بی خیال  
من به او خندیدم  
او هم انگار  
روی لبهایم خواند  
آیه ای را که بجای «اسئلک خیر ما» می خواندم  
گفت، این همان نیکویی ست  
که تو دریافته ای  
از کسی یاد گرفتی آیا، یا خودت بافته ای؟  
من به یاد کسی افتادم آنگاه  
که به هر ثانیه غمهایش  
فصلی از شادیه‌ها چسبیده ست  
آن که سی چل سال است  
مثل گل  
سرهر باغچه خاطره ام روئیده ست  
و بهاری در دستان دارد  
که زبانم لال اما میگویم  
و بهاری در دستان دارد  
که ز جنات خدا دزدیده.  
فطر بالای سرم می چرخید

عید فطر ۹۲۰۵۱۸

«اسم خود را بنویس»

باد ها بی نام اند  
سنگها نیز  
درختها  
در ناهوشیاری خویش  
می رویند،  
می ایستند، می میرند.

تنها تو  
معنی خود را  
بر خویش می نویسی.

آواز رود  
میراث باران است  
نه حاصل اندیشکاری قطره ها، یا موجکها.

فریاد رعد  
عطسه بی خواست ابرهاست  
در عبور کور گله واری  
که چوپان بادشان  
بی مبتدا و منتهایی، می چرخاند،  
می چراند، به سرگردانی.

تنها تو سرود و خطابه خود را  
گزینشی خود آگاه میکنی  
بر برگ دل  
و پسانگاه  
حرف حرف،  
بر خویش وحی میکنی  
چون خدایی.

هم ازین روی  
خداگونه ات خوانند  
آن سلطان جود و ناوجود

کهسارها فراوانند  
و آسمان هیچ کوهی را  
به آزمایش پایمردی  
در نکشیده است.

دریاها خروشانند  
اما کسی را گمان شعوری  
در پیکر بی انتهای اقیانوس نیست.

و عرضه هیچ تکانی بخواسته را  
در ساقهای دریا نمی یابی

تنها تویی  
که به دلخواهش خویش  
گام از گام بر می داری  
برزمین.

نگاه کن!  
تشبیه هیبت گوی بیکران زیر پایت  
گاو است  
که بی اراده بر خرمن ستارگان می چرخد

آن نفخت  
تنها در توست  
تنها تو  
تنها تو  
تنها  
تنها

تنها. ۹۲۰۵۲۱

«پیش از تو را شناختن»

پیش از تو را شناختن  
فکرم همیشه پشت سرم بود  
انگار میله ی قفس و قفل  
آمیخته به بال و پر بود  
قبل از طلوع تو در ذهنم عین غروبها سحر بود  
دیوار پنجره ام می شد  
سنگی بزرگ پشت درم بود  
پیش از تو را شناختن  
از چاله ای به چاه می افتادم  
ماه سیاه بود زیرا  
در هر نگاه به ماه، به فکر  
آنسوی ماه میافتادم  
پیش از تو را شناختن.

۹۲۰۶۰۲

«پیش از تو را شناختن - ۲»

اسبم سوار نمی شد  
برچار نعل پر چمن دشت  
دائم به حادثه می افتاد از نیمه راه بر می گشت  
دشت از سوار خالی بود  
بی یکه تاز ماندن و بی تاخت  
در ذهن دشت سوالی بود  
ول کردم آن مهار را چون باد  
گفتم بتاز بی تن من حتی  
من بار تو نخواهم ماند  
شوقم نثار ساق تو باد  
من با سم شتاب تو خواهم راند  
تا شیئه تمام دشت شوم.

۹۲۰۶۰۲



## دو شعر برای مجاهدین

(۱)

چشمه گفت:

آواز عاشقانه برای دریا  
بر عهدهٔ گلوی من است

پرنده گفت:

ترانهٔ ستودن جنگل  
بر دوش حنجرهٔ من!

ابر گفت:

نوازش یالهای کوهستان  
کار دستهای من!

و من گفتم:

تجلیل قلبی که به فدا می تپد  
نماز همیشهٔ شعر من است

شوق از چشمه

ترانه از گلوی پرنده

باران از گردهٔ ابر

جوشید

و من قلب خویش را فرا خواندم  
در آستانهٔ دنیایی که تویی!

(۲)

به دلیل افق، درخت، زنجره ها  
به دلیل تمام پنجره ها

به دلیل سلام، پر، آواز

گل، امید،

آفتاب،

صاعقه ها

تو بجا مانده ای و می مانی

مثل یک سرو در غبار مسیر

مثل یک سایبان،

کنار کویر

غلغل چشمه ها صدای تو بود.

همه جا یافتم تو حضور تو را

جوش یک برگ در حیاطک بند

پرتو آفتاب در سلول

عطر نان در مشام سفرهٔ خلق  
و تو را عارفانه فهمیدم

عشق گلگون ترین تجلی توست  
در نفسهای داغ اعدامی  
آخرین واژه های یک سوگند.

«داسها»

با یاد دوستانم رشید و حسین مدنی و... همه شان. ۹۲۰۶۱۱

داس ها را به باغ گل زده اند  
باردیگر برای کشتن ما  
بهر یک قتل عام پل زده اند،  
حمله کردند بر شکفتن ما

آخر از سرنگونی خودشان  
ترس دارند خیل ملایان  
بنگر بر زمین چه ها که نکرد  
خیل ابلیس در حق انسان

داسها هر کدام یک قاتل  
داسها هر کدام یک خونریز  
وای وای آن همه رفیقانم  
دوستانم همه عزیز عزیز

من دو روز است زرد و بد حالم  
چه پلید است تخمه انسان  
چه کثافتکده ست این عالم  
راست می گفت شخص آن شیطان

شک بکن در یقین شخص خدا  
وقتی او آفرید انسان را  
شاید اینقدر او شناخت نداشت  
حد خونریزی شریران را

مطمئنم خدا نمی دانست  
که خمینی کثافت مجنون  
می کند این زمین انسان را  
غرق مرگ و جنایت و افسون

آه این حرفهای کفر آمیز  
چیست ضد خدای خود گفتم  
یاد یاران خویش افتادم  
تو بخوان و بگو که نشنفتم

## «رؤیا»

در رثای مجاهد صدیق معصومه (رؤیا) درودی.

«رؤیا» نه!

«واقعیت» محض زمانه‌ای!

یک حس صبح در افق این شبانه‌ای!

بین تمام چیزهای جهان

از نو

و از جدید،

از حرف تازه انسان برای عصر،

تو یک نشانه‌ای.

این فعل‌های ماضی ما از گذشته میگویند

اما

«رؤیا»ی هر زمانه،

وقتی ستودنی‌ست، واقعیت آینده است!

و تو

از روشنای آنچه که در راه است

یک شعله، یک زیانه‌ای!

دیدیم ما

قلبت

با هرچه عشق، که می‌شودش انباشت،

دائم تلاش کرد



که دوست بدارد  
دیدیم ما و گفتیم:  
وه! وه! در این نثار

عجب عاشقانه‌ای!

قلبت برای فدا کردن  
می‌گشت اینطرف  
میگشت آنطرف

همواره در پی چیزی، بهانه‌ای

اینک که رفته‌ای

افسوس هست و هم

افسوس نیست

زیرا

مثل بنفشه‌ها در اول اسفند

از مریم، آن بهار رنگی آینده‌ای که «می‌آید»

از آن بهار که رؤیای ماست،

تو یک جوانه‌ای!

رؤیا نه! واقعیت محض زمانه‌ای

یک حس صبح در افق این شبانه‌ای»

۹۲۰۹۱۶

«امروز روز سی و یکم بود»

از زبان نشستگان در اعتصاب غذا

اینجا که نشسته ام،  
دهان گرسنه ام  
بیابان را به قلب جهان تبدیل میکند.

اینجا که نشسته ام  
آنجا نشسته ام  
در همه جا نشسته ام  
و تا عمق چشمها و قلبها فرو می روم

اینجا که نشسته ام  
خون و زخمم یاران کشته ام  
از عمق چشمهای من روانه می شود  
چونان پلنگی زخمی  
در جهان می چرخد  
فریاد زنان  
و حقیقت‌های خدایی اینچنین  
ترویج میشود  
با این خون و رنج ما.

آی! ابلیسان زمین

که ردای پیامبران پوشیده اید  
اینچنین عریانتان میکنیم  
با شناعت چهره هایتان  
پیش روی تاریخ خشمگین گذشته و آینده.

به زخمهای منگر  
به دهان بسته بر غذایم  
امروز روز سی و یکم بود  
و من  
از ۵۲ نیز فراتر خواهم رفت  
تا پنج هزار و دویست گلوله حقیقت  
بر پیشانی باطل منفور.

آن دستها که بسته دیدی  
دستهای من بود  
و دستهای من نبود  
هفتاد میلیون مچ بود  
آن مچها  
و آن سرها که بر جدول باغچه نگریستی  
پیکره میهنی ست برادرم  
که سی سال است

در پیاده رو جهانی که بر ابلیس نمی خروشد  
با دستبند

بر زمین افتاده  
و این تنها صحنه نمایشی جهان است  
در جهانی که  
بیدارش خواهم کرد  
تا از آن انسان باشد  
و ابلیس را  
به جهنم خدا باز گرداند.

هر لحظه خونالود می شوم  
از مرمی ۵۲ گلوله  
و خدا با بوسه های فرشتگانش  
زخمهایم را مرهم می نهد.  
و ابلیس مست خونریز  
با دهان همه زشتیها  
دشنامم می دهد  
تو نمی بینی  
اما خدا با لبخند همه صالحانش  
به چشم می بینم  
که همه فرشتگانش را به تماشای من واداشته.

خدا  
تقدیرم میکند  
و هزار خرماي شیرین شهد آلود  
در دهان بسته ام میگذارد

«کردار بهار»

در مسیر باد کمین می کند

شوخ و

جسور

عطری بر سرو روی باد می پاشد و ...

می گوید:

ببر!

«این، عطر گل‌هایم!»

در کمین باران

رنگین کمانی بر می آورد

و به دشت می گوید:

بین!

«این، پلی از آرمان‌هایم!»

در کمین پرستو

بر بال‌ها و چهچه‌هایش

می خواند:

«این، ترانه‌هایم!»

در کمین کوه

با سوزن آفتاب

بر صخره‌های یخ  
می نویسد:  
جو بارش کن!  
«این گرمای عشقم»

می رود این عشق  
در کمین تو نیز  
در کمین من  
در کمین زندگی  
تا لبخندی  
بر لب شهروند تاریک

تاریخ هم میگوید  
تا عمق چشمان من نیز خواهد آمد  
تا صاعقه‌ای از شادی!

در پشت سر  
به راه نگاه کن!  
بر سنگ سنگ راه  
بهار نوشته‌ست:

«این، خون گل‌هایم!».



## «برادر برادرم زندانی است»

تقدیم به برادران فولادوند و خانواده های هادی و اکبری منفرد و اسدی ...

برادر برادرم زندانیست  
و من بین این برادران گم می شوم  
آنقدر که احساس برادری

درین قافله غلیظ است

منی که هیچگاه زندانی نبوده ام

از صبح تا شب

در سلول قدم می زنم

در سلول کتک می خورم

در سلول فحش می دهم

هر لحظه ۳۵۰ بار

به آن که بهترین برادران جهان را

به سلول انداخته است

و بدترین ضدبرادران را

بر سرزمین من حاکم نموده است

برادر برادرم زندانیست.

برادر خواهرم زندانیست

و حس برادری و خواهری

عمیق ترین عشق است

آنگاه که من

از دورترین فواصل

از ضربه های جانیان

به درد می آیم و حس می کنم

برادر برادرم، خودم هستم.

برادر خواهرم خودم هستم  
پدر خواهرم خودم هستم  
... و خانواده من مقابل زندان ایستاده‌اند. ۹۳۰۲۰۳

«گره از کجا گشوده می شود؟»

برای محبوبی که هیچگاه ندیده امش

چگونه است عشق تو؟

هر عاشقی ابتدا محبوبش را می بیند  
آنگاه در راه عشق سوزان، گام می گذارد  
چگونه است عشق تو  
در دل عاشقی که تو را ندیده است؟ ای آزادی!

به خود میگویم

بدون شک!

زیبایی او باید بی نهایت باشد  
چرا که شعری که برای او نوشته می شود  
به وزن و قافیه  
و به تشبیه و استعاره هیچ نیاز ندارد

و ایمان میآورم

که زیبایی تو باید شگفت باشد

و تو باید گرانقدرترین معشوق باشی

چرا که از گرانترین چیزها

برایت گذشته ام

و من در قیاس با آنها که عاشق تواند

کوچکترین عاشق هستم

حیرت میکنم

از این که مادرم را که دوست داشتنی ترین بود  
چگونه بخاطر تو رها کردم!

و من که ترسو بودم  
چگونه از عشق تو شهامت گرفتم  
که از خطرها بگذرم  
به تنهایی

و من که بیعرضه و ناتوان بودم  
با شوق تو  
چه روزگار سختی را پشت سر گذاشتم  
مثل قهرمانانی که شبیه به آنان نبودم

نه!

باورم کن که نه!  
از من نبود  
این همه  
تو در من حلول کردی  
و هر بار که در حال خرد شدن بودم  
اندیشه کردن به تو  
ساقهایم را توان رد شدن داد

اکنون می فهمم  
که بی شیفته تو بودن  
تا چه اندازه بزدل می شوم  
و این خود ادراک عمیق عرفانی من است  
به من نخند  
که مثل عارفی سخن میگویم  
و بدان که نه!  
از من نیستند این کلمات  
و من بی شوق تو  
در عرض یک ثانیه بیشعور میشوم

اکنون می توانم به هر کس که از من بپرسد  
درباره همه چیز زندگی، بگویم  
که گره از کجا گشوده می شود!  
بی آن که پیغمبری بوده باشم.

و عشق

شاید که

فرشته ای بود

که از سوی تو به سوی من آمد

تا همه بیچارگیها را بر سرم بریزد

و یادم بدهد

که میتوانم صاحب زیباترین قلبها باشم.